

خط قرمز

داستان‌های کوتاه و خواندنی
از گروه‌های امیداد، بهداشت و درمان
نویسنده: زهرا پور قربان



انتشارات سوره سبز

تهران - ۱۳۹۲

www.ketab.ir

خط قرمز

- ♦ نویسنده: زهرا پور قربان
- ♦ ناشر: سوره سبز
- ♦ مدیر تولید: محسن صادق نیا
- ♦ مدیر هنری و چاپ: ^{مستشار} مجتبی صالحی
- ♦ ویراستار: سیمین پناهی فرد
- ♦ شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه
- ♦ نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۲
- ♦ شابک: ۷-۷۸-۶۲۴۰-۶۰۰-۹۷۸
- ♦ قیمت: ۳۸۰۰ تومان

پور قربان زهرا ۱۳۲۹

خط قرمز

تهران: سوره سبز، ۱۳۹۲.

۴۸ صفحه

۷-۷۸-۶۲۴۰-۶۰۰-۹۷۸

فیفا. داستان های کوتاه فارسی - قرن ۱۴

جنگ ایران و عراق ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - داستان

PIR ۱۳۹۲ خ ۳۶۲۵ و ۷۹۹۲

۸۱۶۲/۳

۲۳۷۳۴۸۷

تمامی حقوق © این اثر، محفوظ است.

Suore Sabz In The Islamic Republic Of IRAN

نقل و چاپ مطالبه با ذکر منبع آزاد است.

مرکز پخش:

خیابان ولی عصر (عج) - نرسیده به تقاطع بهشتی

خیابان عبادی - شماره ۱۵ واحد ۶

انتشارات سوره سبز، معاونت بازرگانی

۰۲۱-۸۸۱۰۴۴۳۰-۲ | ۰۹۱۲۵۱۳۱۲۶۸

سخن ناشر

با گذشت ربع قرن از پایان جنگ عراق علیه ایران خاطره‌ها، تجربه‌ها، حرف‌ها و نقل‌های بسیاری از آنچه طی هشت سال دفاع بر مردان و زنان این آب و خاک، گذشت به صورت مکتوب و غیرمکتوب در کتاب‌ها، روی صحنه‌ها و بر پرده‌ها ارائه شده است. اکنون با گذشت سال‌ها از آن واقعه، بهتر می‌توان تجارب، دستاوردها، رنج‌ها و مشکلاتی که در آن دوران و بعد از آن، اهالی این مرز و بوم هر کدام به نحوی از انحاء با آن مواجه شدند را برای نسل امروز در قالب داستانی بازگو کرد. مجموعه پیش رو بازگو کننده بخشی از آن حرف‌هاست؛ بی آن‌که قصد اغراق، مبالغه یا توصیف غیر منصفانه در کار باشد. این

مجموعه در قالب داستان کوتاه و هر کتاب آن حول موضوعی مشخص توسط نویسندگانی مجرب نگاشته شده است که ضمن قدردانی از مساعدت‌های امیر سرتیپ احمد رضا پوردستان، فرمانده نیروی زمینی ارتش و امیر سرتیپ دوم داود کاظمی رئیس سازمان ایثارگران نذاجا و همه بزرگوارانی که در کلیه مراحل تدوین و چاپ این مجموعه زحمت خالصانه کشیده‌اند، امیدواریم مورد پسند خوانندگان محترم قرار گیرد.

انتشارات سوره سبز

چرا کشتیش

توی چادر صحرایی صدای جیغ و ناله
زخمی‌ها به قلبم چنگ می‌زند. بیرون از چادر
صدای شلیک و انفجار و آتش. لباس سبز رنگ
تا ساق پایم را گرفته و کلاه سبز رنگ تا روی
دماغم کش آمده. خون شتک زده روی لباسم
گل انداخته. کنار تخت عمل روی پا هستم.
قیچی و پنس توی دستم و نگاهم روی ترکشی
است که توی بازوی مجروح عراقی فرو رفته و
چال انداخته. ذهنم گم شده لا به لای
زخمی‌هایی که این گوشه و آن گوشه روی
زمین و تخت دارند ناله می‌کنند و درد
می‌کشند. دکترهای جراح و داخلی، پرستارهای
مرد با لباس سفید، بهیارهای زن با لباس آبی و
مقنعه به سر و دستکش به دست گله به گله دور

زخمی‌ها حلقه زده‌اند. صدا قاطی صدا می‌شود.
 «قیچی، پنس، تیغ بیسموت، ساکشن، بتادین،
 سرنگ، سرم، گاز پنبه. ضربان قلبش چنده؟ آتل
 ببندید، باید گچ گرفته بشه، عفونت کرده...»
 صدای زوزه آمبولانس از بیرون چادر، رشته
 فکر و خیالم را پاره کرد و همه‌ه پیچید
 توی چادر.

«آمبولانس، آمبولانس، آمبو...»

دستیایچه آخرین بخیه را روی بازوی
 مجروح عراقی با پنس گره زدم. از قیافه‌اش
 خوشم نمی‌آمد! دست خودم نبود. پنس و
 قیچی را کنار مجروح عراقی رها کردم و
 داد زدم.

«هرکس دستش خالیه وقت رو تلف نکنه،
 بدوید، این لعنتی‌ها امروزچه مرگشونه! یا زده
 به سرشون و دیوونه شدند یا خبر مرگشون
 آنقدر زهره ماری سر کشیدن که مغزشون از
 کار افتاده. زود باشید، یا...»

دکتر سهرابی جراح عمومی با کف دست
 خونی‌اش ماسک را از روی دماغش پس زد.
 همین طورکه داشت دوش به دوشم به طرف در

چادر قدم بر می داشت، با دست شانه راستم را
مشت کرد و گفت:

«جناب دکتر خرازی عزیز، نه به سرشون
زده، نه از زیادی زهرماری که سر کشیدند. اونا
دارند دق ودلی پاتکی که دیشب بچه های
گروان ۷۹۶ پیاده بهشون زدند رو تلافی می کنن.
خبر دارید که توی این پاتک چند تا تانک به
غنیمت گرفتند و چند کیلومتر توی خاک دشمن
پیشروی کردند و چقدر اسیر گرفتند. اون
مجروح عراقی ای که صبح زود عملش کردید
اسیری بود که توی همین حمله گرفته بودند.
حرف دکتر سهرابی تمام شده و نشده
صدای موج انفجار توی چادر صحرایی و بیرون
از چادر را به لرزه انداخت. دستم را سایه بان
چشمم کردم. آسمان بالای چادر یک دست
سیاه بود از دود انفجار! آمبولانس بی در و
شیشه توی گرد و خاک گم و پیدا بود. صدای
آژیر آمبولانس کنار چادر از صدا افتاد. راننده
و گروه بان با هم از در آمبولانس پریدند پایین.
صدایشان قاطی هم شد و پیچید دور و بر چادر.
«دکتر، جناب دکتر زود باشید، عجله کنید،

خمپاره یک راست نشست توی شکمش...»

دو نفر از خدمه ها دوسر پتوی سربازی را
توی دست گرفتند و دویدن به طرف چادر.
زخمی لای پتو لول خورده بود توی خودش.
از زیر پتو خون داشت چکه می کرد و روی
خاک خط قرمز می کشید.

دکتر سهرابی ماسک را کشید روی دماغش. با
دست اشاره کردم: «اون جا، روی اون تخت،
عجله کنید...»

سرباز وظیفه روی تخت دراز کشیده و
نکشیده پلکی زد و خون از لای لبش ریخت
بیرون و لباس دکتر سهرابی با خون یکی شد.
پرستار، خانوم نجفی لباس نظامی مجروح را از
تنش کشید و در آورد و پیرت کرد گوشه
چادر. گروهبانی که التماس می کرد، افتاد به جان
بند پوتین مجروح. دکتر سهرابی کپسول اکسیژن
و میله آهنی را کشید نزدیک تخت. سر سرنگ
کیسه خون و کیسه سرم قندی نمکی را به رگ
زخمی وصل کرد. دستکش را دستم کردم.
ماسک را کشیدم روی دماغم. شانه خم کردم
روی مجروح و صدا بلند کردم.

«ساکشن، یه ساکشن قوی، قیچی، پنس...»
 خون داشت توی چاله شکم مجروح
 زیر نور چراغ موج می‌زد. سرساکشن را فرو
 کردم وسط شکم زخمی. صدای مکش ساکشن
 داشت توی سرم پر و خالی می‌شد. یک نگاهم
 به جای عمل بود و یک نگاهم به دکتر بیهوشی.
 «قلبش، قلبش، ضربان چنده؟ ضربان...»

وقتی سر پنس و قیچی لابلای روده و معده
 و کبد جراحی خورد و به سر گلوله برخورد
 کرد، نفسی تازه کردم و خانوم نجفی عرق
 صورتم را با دستمال گرفت. گلوله نصفی
 از روده بزرگ و معده را برده بود. جراحی که
 تمام شد، گلوله، سربی را با دو انگشت دست
 گرفتم توی هوا و خندیدم.
 «بچه‌ها می‌دونید این چیه؟»

همه نگاه‌ها مات من و گلوله‌ای شد که لای
 انگشتم بود و داد زدم.

«این قلب یه آدم دیوانست، به اسم صدام...»
 گلوله را پرت کردم گوشه‌ای و خانوم نجفی
 را صدا زدم.

«این بنده خدا رو می‌بری کنار تخت اون
 مجروح عراقی جابه‌جا می‌کنی، حالش خیلی

خوب نیست. فکر کنم اون جا امن تر از همه جا
باشه. خیلی مراقبش باشید. خودمم بهش
سر می زنم.»

وقتی به ساعت مچی دستم نگاه کردم. چیز
زیادی نداشتیم به نیمه شب. شیفت را به
دکترسهرابی سپردم و رفتم روی تختم دراز
کشیدم. از خستگی خوابم نمی برد. چیزی
نداشتیم تا صبح، توی ذهنم صدای انفجار و
ترکش، گلوله و زوزه آمبولانس، با هم گره
خورده بودند. با صدای جیغ، خواب و بیدار،
گیج و منگ از روی تخت پریدم!
«کشت! کشت! کشت!...»

هر چی آدم توی چادر بود و نبود، جمع
شده بودند دور تختم. آرام کف دستم را
بردم جلو.

«خا خا خانوم نجفی چی شده؟ کی کشت
شده؟ آرام باشید! حرف بز...»

رنگ به صورت نداشت! اشک پهنی
صورتش را خیس کرده بود. صدا از توی
گلوش بیرون نمی آمد.

«او او اون عراقیه مجروح کنار تختش رو
کشت. شما اونو به من سپرده بودید...»

روی پا خشک شدم! دست و پایم سست
شد و انگاری از کار افتاده باشد گفتم:
«یع یع یعنی چی؟! مگه این جا
میدان جنگه؟!...»

با دست دکترو پرستارها را پس زدم.

«با چی؟! چه طور؟! چرا?!»

همه به دنبال خانوم نجفی راه افتادیم به
طرف جایی که مجروح عراقی آن جا بود.
لوله پلاستیکی سرم دور گردن سرباز وظیفه
گره خورده بود سر سوزن کیسه خون و کیسه
سرمش کنده شده بود. چشمش از حلقه زده
بود بیرون و رنگ صورتش کبود بود. ملحفه
روی تنش با خونابه یکی شده بود. نگاهم
چرخید به طرف مجروح عراقی. بی صدا روی
تختش چمباتمه زده بود و داشت مثل سنگی
سیاه خیره خیره نگاه می کرد. توی سرم داغ
شد. دست و پایم افتادن بلرزیدن و هجوم بردم
به طرفش. دست بردم و یقه اش را دو دستی
مشت کردم. با حرص از روی تخت کشیدمش
پایین و محکم با پشت کوبیدمش به سینه
کیسه های شن و سرش داد زدم.

«بی شرف چرا؟! برای چی؟ چرا
کشتیش؟!...»

خون از جای ترکشی که به بازویش خورده
بود، راه افتاد. رنگ صورتش سیاه تر شد.

بی صدا سرش را برگرداند به طرف
دیواره چادر.